

غوغاییکه از فراق در ضمیر شخص برپا میگردد و آشوبیکه دلش را  
محاصره میسازد، شوری بر وجودش ظاهر میکند که همیشه نالان مینماید، و  
حرارتی بکلامش می بخشد که هر سنگدلی را بر حم میآورد .

ز هجر یار گریانم ، ندانم  
شب و روز آتش سودای عشقش  
که دامان که گیرم ، با که گویم ؟  
همی سوزد ضمیرم ، با که گویم ؟  
بفریادم شب و روز از عـراقی  
بدست او اسیرم ، با که گویم ؟

• \* •

ای راحت روانم ، دور از تو ناتوانم  
باری بیا که جانرا در پای توفشانم .  
اینهم روا ندارم ، کآیی برای جانم .  
بگذار تا بر آید در آرزوت جانم .  
دارم بسی شکایت ، چون نشنوی چگویم  
بیهوده قصه‌ی خویش در پیش تو چه خوانم ؟ !

• • \* • •

عراقی را در عرفان مقامی است رفیع و منزلتی است منبع که از گویندگان  
کمتر کسی بدان رسیده و در پرتو ملکوتیش کمتر کسی آرمیده است . - در  
پرتوی که از اشراقات فیض حق است ، و در جاییکه عاشق و معشوق را از هم  
جدا نتوان شناخت .

جاییکه بجز تسلیم قدرت یار گشتن ، و بنیر از مطیع غوغای عالم وحدت  
بودن چاره پی نیست .

آنجا کاخ سوءظمت و معرفت و حقیقت است که برای شیفتگان ، بنا گشته  
و بس دلباختگان اختصاص یافته است .

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان ؟ ، نمیدانم .

همه هستی تویی فی الجمله ، این و آن نمیدانم .

بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم .

بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم .

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم

بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم .

یکی دل داشتم پر خون ، شد آنهم از کفم بیرون .

کجا افتاد آن مجنون در این دوران ؟ ، نمیدانم

☆ . ☆

وقتیکه در راه گلرخان مسافتها پیمودیم و سختیها تحمل نمودیم و دشنامها

شنودیم ، تازه پی خواهیم برد که چه بیهوده کاری کرده ، و چه خطای بزرگی

مرتکب شده ایم که زیباییهای بی ثبات دل داده و بخت و خصال بی دوام اسیر

گشته ایم : -

ماهرخان که عشق داد ، عارض لاله رنگشان ،

هان ، بجزر شوید از غمزه ی شوخ و سنگشان

ناله ی زار عاشقان ، اشک چو خون بیدلان

هیچ اثر نمیکند در دل همچو سنگشان

با دل ریش عاشقان ، وه که چه ها نمیکند

ابروی چون کمانشان ، غمزه ی چون خدنگشان

غم مخور ای دل ار بود ، يك دودمی چودور گل

دولت بی ثباتشان ، خوبی بی درنگشان

ابر صفت مریز اشک از پی هجر و وصلشان .

زانکه چو برق بگذرد ، مدت صالح و جنگشان .

☆ . ☆

ای عشق کجا بمن فتادی ؟

ای هجر ! ، بجان رسیدم از تو ،

هر گز نکنم ترا فراموش

وی درد بمن چه رو نهادی ؟ !

بس زحمت و درد سر که دادی .

ای آنکه مرا همیشه یادی •

• ❀ •

نخستین باده کاندر جام کردند

ز چشم مست ساقی وام کردند

بعالم هر کجا درد دلی بود

بهم کردند و عشقش نام کردند

برای صید مرغ جان عاشق

ز زلف فتنه جویبان دام کردند

چو خود کردند سرخویشتن فاش

عراقی را چرا بد نام کردند ؟ •



## عمیق بخاری

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار ؟

که اردیبهشت کرد جهان را بهشت وار

نقش خور نق است همه باغ و بوستان

فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار .

فرشی فکنده دشت ، پسر از نقش با فرین

تاجی نهاده باغ پسر از در افتخار .

گلبن عروس وار بسیار است خویشتن

ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار

عالم شده بوصل چنین نو بهار ، خوش .

هن زار و دور از آن رخ مانند نوبهار .

✧ • ✧

شهاب الدین عمیق بخاری از شعرای بنام قرن ششم است که در فن مدح -

- گستری ماهر ، و در نظم کلام ساحر بوده است .

• اصل او از بخار است و از بهترین شعرای آنجا است .

عمیق شاعری خوش گفتار و سخنوری نامدار بوده که با لطف طبع و وفور

• فضل از سایر گویندگان معاصر خود ، ممتاز مینموده است .

در احوال او گفته شده که « قریب بصد سال عمر یافته و در اواخر دوران

پیری نا بینا گشته و از شاعری دست کشیده است » . و نوشته اند که « آنچه از شعر

او عذب و مطبوع است در غایب سلاست و لطافت است ، و آنچه مصنوع است ، جمله ی

• استادان را در حیرت افکنده است » .

✧ • ✧

نسیم زلف آن سیمین صنوبر  
مرا بر کرد دوش از خواب ناگه

گل افشانان ببالینم گذر کرد  
پیامی داد از آن معشوق دلبر

عتاب آمیز گفت : ای سست پیمان  
نیابد گفته‌های تو برابر !

میان ما و تو عهدی چنان بود  
که چون من ، دیگری گیری تو در بر ؟

• ❖ •

هر دیده که عاشق است ، خوابش مدهید .

هر دل که در آتش است آتش مدهید .

دل از بر من رمید ، از بهر خدای !

گر آید و در زند جوابش مدهید .

• ❖ •

الا یا باد روح افزای چهرانگیز مشك افشان :

خبر ده کان نگار ما ز حال ما خبر دار ؟ ...

ای نسیم سحری که بر عارض هامون از لاله‌ی تری ، زیب و زبوری داری  
و سطح بوستانرا بدیبای ششتری می آرابی ؛ وای باد بهاری که چون بر گلشن  
گذر کنی ، خاکش را سیم و زر کنی . با اینهمه خوشی و خوبی که در برداری ، از  
حال آن نگار سیمبر چه خبر داری ؟

تو که دم عیسی اثر ، و خضر آسا ، گذر داری ، یعنی مردگان گلزار را  
جان میدهی و خستگان چمن را خندان میسازی ، با اینهمه قدرت نمایی ، از  
محبوب چه خبر داری ؟

آیا سوز فراق وجود او را نیز میگذارد ؟ . میآید برده های خیال انگیزش  
ببرواید اشك آراسته گردد !

نکند رخسار آسمانیش بر نك اندوه گراید و دست غم ، تبسم خدایی لبانش  
را بزدايد ! . - اوه ! ! ، ای خدای بزرگ . از کجا حال او را جویا شوم ؟ .

نسیم سحر گاهی مگر بیک گلستان نیست ؟ . پس چرا از گل من خبری نمیآورد ! .  
خوشا باد سحر گاهی که بر گلشن گذر دارد

که هر فصلی و هر وقتی ، یکی حال دگر دارد .

کوی بر عارض هامون ز برك لاله گل پوشد

کوی بر مساحت صحرا ز نقش گل صور دارد

نگاران بهشتی را نقاب از چهره بکشاید

عروسان بهاری را حجاب از روی بر دارد .

... الا یا باد روح افزای چهره انگیزه مشك افشان

خبرده کان نگار ما ، ز حال ما خبر دارد ؟ .

چوما ، هر شب سرهژگان بدر دیده آراید ؟ .

چوما هر شب رخ و عارض پر از یاقوت تر دارد ؟

• ❖ •

چون نعره زنان قدم بکوی تو کنم  
جان در سر کار آرزوی تو کنم

در هر نفسم هزار جان می باید

تا رقص کنان نثار کوی تو کنم .

• ❖ •

اگرچه عمق را دست روزگار از کوی یار دور داشته است ، و اگر چه

دل مشتاقش ، دریا مانند بتلاطم افتاده و او را در امواج سهمگین سرشك ، دستخوش  
آرزو قرار داده است . باز هم به نوبهار عاشق درود می فرستد .

با اینکه محبوب این غلام حلقه بگوش را فراموش کرده ، و چنان خاطرش  
را آزرده است که نمیداند از او شکایت کند یا روزگار . و با اینکه پیراهنش از  
آب دو چشم آبگیر شده و پیراهنش از خون دو دینده چون لاله زار گردیده  
است . فریاد میزند که :

- شرطیست مرا ، که نگیرم بجز تو دوست .

عهدیست مرا که نخواهم بجز تو ، یار .

☆ . ☆

گر آرزوی تو جرمیست ، عفو کن

و انتظار تو خون نیست ، در گذار .

پیراهنم ز آب دو دید چو آبگیر

پیراهنم ز خون دو چشم چو لاله زار .

☆ . ☆

نه کس بیارد روزی بروزگارم یاد

نه کس بگردد روزی مرا به پیراهن .

گذاشتم و گذشتیم و آمدیم و شدیم

تو شادزی و بکن نوش باده ی روشن .



## غمام همدانی

ز کوه و دشت نسیم بهار میآید  
نه سرزپای شناسد صبا، نه راه زجاء،  
عجب نباشد اگر مرده زندگی یابد  
درین هوای فرجهش و دشت شورانگیز  
خوشا سعادت آنکس که در چنین وقتی  
شمیم زندگی از هر کنار میآید  
جو عاقبتی که ز دنبال یار میآید .  
ازین نسیم که در این بهار میآید  
چه چیز چون می گنگون بکار میآید؟  
نگار سر و قدش در کنار می آید .

• • \* • •

دمید سبزه ی نوروزی و شکوفه شکفت .  
بیاد آن گل خود رو ترانه باید گفت .

• • \* • •

سید محمد یوسف زاده متخلص بغمام از گویندگان خوش سخن است که  
سال ۱۲۵۳ خورشیدی در شهر کر بلا متولد گردید و سال ۱۳۲۱ در تهران بدرود حیات  
گفت . ولی چون اصلاً اهل همدان بود ، جنازه اش را بهمدان حمل کرده در مقبره ی  
خانوادگی بخاک سپردند .

در شهر بجز دلبر من خوب نباشد  
ور هست چنودلکش و محبوب نباشد .

در مملکت . خاطر من ، ای شه خوبان  
شب نیست که از شوق تو آشوب نباشد .

در وصف رخت ، شعر غمام همدانی  
گردیده ی انصاف بود خوب نباشد

سخنان حکیمانه ی غمام روح را بزرگی می بخشد و گفته های نصیحت -



آمیزش جانرا نیروی حرکت میدهد .

اوزهد را غیر از گوشه نشینی میداند ، وانزوا را برخلاف عبادت میشناسد .  
فقر را از تکاهل ، و خرابی را از تغافل معرفی میکند .

شکایت از که کنم ؟ ، کآ آنچه میرود بسرم

• گناه جهل من و جرم اشتباه من است :

☆ . ☆

عیب در تست نه در کار جهان ، آگه باش !!  
گر تو ویران نکنی ، ملک جهان آباد است  
نا درستی تو ، که ناپسند ز تو یک کار درست .  
تازه ناقص نشدی ، نقص تو مادر زاد است .

☆ . ☆

لا ابا لیگری و رفت و قلندر بودن  
هر چه زشت است ، ولی خوبتر از تزویر است

☆ . ☆

انسان وقتی که از تتبع و تحقیق خسته میشود و هنگامیکه از تفحص و تدقیق  
بجایی نمیرسد ، خاطرش آزرده و روحش خسته گشته ، یا خود را عاجز میشمارد  
و یا حقیقت را هیچ و بی معنی می پندارد . ولی این محصول کار کودکان است نه  
صاحب نظران .

عمام بسا وقوف به این اصل مسلم ، سر منزل مقصود را یافته و بصوب آن  
شتافته است . چه آنجا دست آرزو مندانه و دامن جانانهای او در کارست و از  
چیزی دیگر خبری نیست .

در اینهمه پیکر ز دل و جان خبری نیست

جز وسوسه و فکر پریشان خبری نیست .

طی کن ره مقصود و مترش از همه عالم  
جز بانگ درین گنبدگردان خبری نیست

با حکمت و عرفان بخدا ره نتوان یافت  
می ده که درین هر دو زایمان خبری نیست

در مدرسه دانا نتهد پای ، که آنجا  
جز کشمکش مردم نبادان خبری نیست

در خانقه و صومعه هم رفتیم و دیدیم  
جز چند تن به سرو سامان خبری نیست

سر منزل ما هم که به از هر دو جهان است  
جز دست من و دامن جانان خبری نیست .

☆ . ☆

در بهشت برویم شد دست باز امشب  
که آمدی ز درم با هزار ناز امشب .

اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من  
بیای با من بی خانمان بساز امشب .

☆ . ☆

غمام را که گاه خلوتی عارفانه بوده و عشرتی خالصانه ، در پیشگاه معبود  
دلنواز جبین نیازسوده و باسوز و گداز عقده ی راز گشوده است .

شامگاهی گرم شوق و مست ناز	آمد آن زیبا خرام دلنواز
با رخی چون باغ مینو دلفروز	با قدی چون شاخ طوبی سر فراز
در برم بنشست چون باغ بهشت	با تنی بسرشته از خوبی و نیاز
در فرو بستم بروی دیگران	وانگهی کردم بر دیش چشم باز

گفت :- در بهر چه بستی ؟ باز گوی !  
پاسخش گفتم که : از چشم بدان  
در میان حسن او و عشق من  
نیمی از شب رفت و آن جان جهان  
گفتمش : کای قباله ی اهل نظر  
سالها از شوق رویت سوختم .

از که در اندیشه یی و احتراز ؟  
بایدت پوشید همچون گنج وراز .  
گرم شد هنگامه ی نیاز و نیاز  
بهر رفتن آمد اندر اهتزاز .  
ای چهسانی پیش رویت در نماز  
با من ای نامهربان یکشب بساز .

☆ . ☆

حق دارم اگر بیشتر از حد کنم افغان

دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست !

عمام یکباره مقهور عظمت عشق میگردد . دنیا را با آنچه در آن انباشته  
نا دیده انگاشته و روی از غیر دوست بر گاشته است .

خلوتی میطلبد خالی از اغیار و حالی آرزو میکند مطلوب یار تا چون در  
کنارش نشیند با فراغت جہالش ببیند .

چه خوش بود که بیکجا رویم هر دو زدست

تو از شراب و من از دیدنت سراپا هست .

☆ . ☆

نه جز اندیشه ی وصل تو مرا کاری هست  
ورنه ما را چه خبر بود که دلداری هست  
که بهر گوشه بعشق تو گرفتاری هست  
بہتر از عاشقی و مستی من کاری هست ؟

نه مرا غیر تو در هر دو جهان یاری هست  
حسن رخسار تو و شدراهنمای دل ما  
مست حسن رخ زیبای خود و بینبری  
زاهدا ، توبه مفرما ، و بفرما کآیا

☆ ☆ ☆

☆ ☆

☆

## فرخی سیستانی

عاشقانرا خدای صبر دهـاد .  
عشق بر من در نشاط بیست  
وای عشقا! چه آفتی؟ ، که ز تو  
هیچکس را بلای عشق مباد  
عشق بر من در بلا بگشاد  
هیچ عاشق همی نیابد داد .

ابوالحسن علی بن جلوغ معروف به فرخی سیستانی از قصیده سرایان معروف و گویندگان مشهور زبان فارسی است که استادی او در سخن مورد تأیید عموم شعر شناسان بوده و هست .

این شاعر ما هر و این گوینده ی ارزنده ، ابتدا در خدمت چغانیان و سپس بدر بار غزنویان بار یافت و بمداحی آنان پرداخت .

. ❖ .

گفتم : - مرا سه بوسه ده ، ای شمه ی بتان .  
گفتا : ز حور بوسه نیابی در این جهان .  
گفتم : ز بهر بوسه جهانی دگر مغواه .  
گفتا : بهشت را نتوان یافت رایگان .  
گفتم : مرا فراق تو ، ای دوست پیر کرد .  
گفتا : شوی بخدمت شاه جهان ، جوان .

. ❖ .

اگر چه هنر فرخی قصیده سرایی ومداحی بوده است ، و اگر چه سر تا سر دیوان او را مدایح پادشاهان و وزیران و امیران شامل گردیده . ولی او همین قصاید را نیز غالباً بسا اشعاری زیبا و ابیاتی روح افزا ، که بسا بهترین غزلهای گویندگان ما برابری میکند ، آغاز کرده است تا هم قدرت طبع و تسلط خویش را بر کلام ظاهر سازد و هم در ضمن آنها عقده یی از دل سود از ده بگشاید .

هر چه باشد اینهم شاعر است از حساسیت روح و رقت قلب بهره ی کافی دارد . در برابر زیبایی زانو میزند ، در مقابل عشق خود را می بازد و در ایام فراق بشکوه می پردازد .

از نادیدن دلدار ماه دیدار ، هر شب تا روز بیدار است و از هجر آن گلرخسار بیمار است .

غم نادیدن آن ماه دیدار  
مرا در خوابگه ریزد همی خسار

شب تاری همه کس خواب یابد  
من از تیمار او تا روز بیدار

گهی گویم : رخت کی بینم ای دوست ؟  
گهی گویم : لب ت کی بوسم ای یار ؟

ز گریانی که هستم : مرغ و ماهی ،  
همی گیریند بر من ، همچو من زار .

مرا گویی : چرا گریی ز اندوه ؟  
مرا گویی : چرا نالی ز تیمار ؟

هر آن کاه سال آمد پیش من گفت :  
« نه آنی خود که دیدم من ترا یار »

ز کوژی پشت من چون پشت پیران  
ز سستی پای من چون پای بیمار .

خروشم چون خروش رعد بهمین  
سرشگم ، چون سرشک ماه آزار

تن چون موی من ، چون تابد این رنج !  
دل بیچاره چون بردارد این بار ؟

میگویند : عالم خیر محض است و هیچ‌نا - ستودگی در آن دیده نمی‌شود ، زیرا  
خدایی که جهانرا بیافرید ، جز نیکی لایق آفرینش ندید . پس هر چه در دنیا است  
برای رفاه و صلاح ماست ، چون آفریده ی خالق خیر و دانا است .

بلی ، او برای ما سبزه را طراوت بخشید و چمن را بدر و گوهر کشید ،  
برای ما گل را خوشبوی و بلبل را غزلگوی بوجود آورد . و بخاطر صفای روح  
ما بود که زیبایی را خلق فرمود . ولی نمیدانم چرا شرعش باده را نهی فرمود .  
مع الوصف اینهم نعمت خداست و بظن فرخی بر عاشقان رواست .  
همی نسیم گل آرد بیباغ بوی بهار .

بهار چهر منا ! ، خیز و جام باده بیار .

اگر چه باده حرامست ، ظن برم که مگر

حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار .

خدای ، نعمت ، ما را ز بهر خوردن داد ،

بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار .

✱ . ✱

دل من لاغر کی دارد شاهد کردار .

لاغر من ، چکنم گر نبود فربه یار ! .

لاگران جمله ظریفند و ظریفست کسی

کو چو من با لاغر کان دارد کار .

دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من

گفت : مسکین تن من گوشت نگیرد هموار .

گفتم : ای جان ، نه مرا از تو همی باید خورد

خوردن من ز تو ، بوس است و کنار دیدار

عذرت خواهی چه کنی ؟ ، گر تو نزاری و نحیف  
من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نزار .

✱ . ✱

هر کس آنچه پسندد ، دل بر او می بندد . و محبوب بهر شمایل که باشد ،  
عشق دلدار را بشاید ، زیرا چهره ی معشوق نباید که در نظر همه زیبا باشد ، چون  
آن ترجمان آرزوهای يك روح ، و پاسخده به تمایلات يك فرد است .  
بس بر آن خواستار است ، که در طلبش بیقرار ، و درانتظارش دقیقه شمار  
باشد و بس .

لبش را نوشین و سخنش را شیرین معرفی کند ، و بسا او را سمن سینه و  
خورشید رخ بخواند و سزاوار عشقش بداند .

او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است

مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لفاست

روی او را من از ایزد بدعا خواسته ام

آنچنان روی ز ایزد ، بدعا باید خواست .

دل من خواست . همی بر کف او دادم دل .

در بجای دل جان خواهد ، بدهم که سزااست .

• • ✱ • •

من ندانم که عاشقی چه بلاست ؟

هر بلایی که هست ، عاشق راست .

زرد و خمیده گشتم (۱) از غم عشق

دو رخ لعل فام و قامت راست .

۱ - گشت مرا

کاشکی دل نبودیم ، گه مرا  
اینهمه درد و سختی از دل خاست  
وای آن ، کو بدام عشق آویخت !  
خناک آن ، کو زادم عشق زهاست .

• • \* • •

ای دل ! ، چه حيله سازی که هر کس را بدامی میاندازی . و چه ستمکاری  
که همه را می آزاری ! •

اما بگذار اعتراف کنم که بر هر چه بیار آری ، حق داری . زیرا خونخواری •  
هیچ موجودی را نمی شناسم که چون تو در هر گامی از خون مردمان  
گامی برد . پس ترا چنین سزا است که پیاس خونیکه از ما میخوری ، هر روز  
نیرنگی سازی و ما را بدام زلف دلبری اندازی ؟

راستی که چه بیرحمی ! ! •

ای دل ! ، ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار  
کز خصم بازار نیم ، وز تو بی آزار .

هر روز مرا با تو دگر گونه بلا بیست .

من مانده بدست تو همه ساله گرفتار

از عشق فکندستی در گردن من طوق

وز رنج نها دستی بر گردن من بسار .

عشق است بالای دل و تو شیفته ی عشق

سنگی تو مگر ؟ ، کانده بر تو نکند کار ؟ •

\* • \*

برده بر بسته در ره شهنواز

زلف ساقی نه کوتاه و نه دراز

سرو ساقی و ماه رود نواز

زخمه ی رودزن ، نه پست و نه تیز



مجلس خوب خسروانی وار ،  
 دوستانی مساعد و یکدل ،  
 ماهروبی نشانده اندر پیش  
 باده ی چون گلاب روشن و تلخ ،  
 از چنین باده و چنین مجلس  
 ساقیا ، ساتگینی اندرده .

از سخن چین تهری و از غم ساز  
 که توان گفت پیش ایشان راز .  
 خوش زبان و موافق و دمساز  
 مانده در خم ، ز گاه آدم بساز  
 هیچ زاهد مرا ندارد بساز  
 مطربا ، رودنرم و خوش بنواز .

☆ . ☆

سلام . سلام بر علاقه مندانی که شیفته وار گرد هم جمع شده و مجلس انسی  
 ساخته اند . سلام بر صاحب نظرانی که چشم خرد باز کرده اند تا حله هایی را که  
 فرخی سیستانی از دل تنیده و از جان بافته است بنگرند .

سلام بر شوریدگانیکه مشتاقانه در انتظار شنیدن برنامه ی دادادگان  
 هستند ، و سلام بر دوستان با وفاییکه هفت روز تمام را با بی صبری میگذرانند  
 تا باز وقت برنامه ی شعله ها فراز آید و جان حساس و روح لطیف خود را در  
 استماع اشعار روان پرور آن بر اهتزاز و سرور یابند .

بلی ، سلام بر شما شنندگان ارجمند : (۱)

لابد میخواهید از ما نیز چیزی بدانید . اینطور نیست ؟

ما هم امشب را با اشعار فرخی بسر می بریم ، ببینید چه عالی میگوید .  
 خوشا عاشقی ، خاصه دور جوانی  
 خوشا با پر بچهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن

بهم نوش کردن می ارغوانی

۱ - این مطالب که برای اجرای در رادیو تهیه میشده عیناً در اینجا درج گردیده است

بسوقت جوانسی بکن عیش زیراً  
که هنگام پیری بود نسا توانی

جوانسی و از عشق پرهیز کردن  
چه باشد بجز ناخوشی و گرانسی؟

جوانی که پیوسته عاشق نباشد  
دریغست از او روزگار جوانی

در شادمانی بود عیش خوبان  
بباید گشادن در شادمانسی •

• • \* • •

ای بالب پسر خنده و بسا شیرین گفتار  
تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار؟

تو خفته و من گوش به پیغام تو داده  
تو آن من و من بهوای تو گرفتار •

از چشم بد ای ترک ، همی بر تو بترسم  
پیوسته همی گویم : یار بش نگهدارد •

• • \* • •

ندانم تا چه دارد باز بر سر  
مرا باری زدل باشد همه شر •

دل در جنبش آمد بار دیگر  
ز دلها مردمان را خیر باشد

\* • \*

تاکنون هیچ چیز را از خود بعید ندانسته ام ، یعنی آنچه اندوه و غم ، هجر و ستم و  
رنج و آلم قابل تصور بوده ، بر دیده ی بخت من رخساره ی تحقق نموده است •  
با تمام بند ، هائیکه بر دل خود بسته بودم عاصی شدورفت ، و با تمام امیدیکه  
از محبوب خود داشتم ، چراغ آرزویم را بشکست و قلب بیچاره ام را در بیابان

نا مرادی با زنجیر هجر بر بست - که هم سهلست - ولی تلخی جدایی را که  
انتظار داشتم ، نه چنین بود که بکسر ترك آشنایی هم بیار آورد .

دل من همی داد گفتمی گوایی : که باشد مرا روزی از تو جدایی  
بلی هر چه خواهد رسیدن مردم ، بر آن ، دل دهد هر زمانی گوایی  
جدایی گمان برده بودم ، ولیکن نه چندان که بکسونهی آشنایی  
بجرم چه راندی مرا از در خود ؟ گناهم نبود دست جز بیگناهی !  
سپر دم بتو دل ، ندانسته بودم بدینگونه مایل بچو رو جفایی .

• \* •

ای روی نکو ، روی سوی من کن و بنشین .  
ز نهار ، از من دور مدار آن لب شیرین .  
امروز مرا رای چنانست که تا شب  
پیوسته ترا بینم ، تو نیز مرا بین .

• • \* • •

چه خبر است ؟ ، دیگر چه شده است ؟

منکه از همه جا بریده ام و بکنج این بیغوله خزیده ام . منکه از فرط  
غمها و شکستها ، بکه و تنها بر این گوشه ی انزوا پناه آورده ام ، و منکه از بس  
نا مرادی دیده ام ، دست از همه چیز کشیده و اینجا را ، این اطاق محقر و دور -  
افتاده را گزیده ام ، چرا نمیگذارند به تخیلات خود سر گرم باشم و لا اقل  
بتماشای خاطرات خویش دل خوش کنم ؟

آیا فکر کردن به دادار و اندیشیدن به رؤیای بار را هم باید از من مضایقه نمود ؟

آخر این کیست که بطرف من روانه اش ساخته اند ؟ این خورشید و ش

عاشق کش را کی بسوی من راهنمایی کرده است ؟

این چه بلاییست که برای دل بینوای من میطلبند .

آن کیست کاندرا آمد ، بازی کنان ازین در ؟

رویی چو بوستانی ، از آب آسمان ، تو ،

بار این چه رسنخیزاست . این خود کجادر آمد ؟

این را که ره نمودست از بهر فتنه ایدر ؟

ای دوستان یکدل ؛ دل باز شد ز دستم

از شغل باز ماندیم ، عاشق شدیم یکسر .

• ❖ •

مکن ای دوست بماند ، نتوان کرد چنین .

بحدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین .

کودک خرد نیی تو ، که ندانی بدو نیک .

ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین ؟ ؟

• ❖ •

بوسه بی از دوست ببردم به — نرد

نرد بر امشانند و دو رخ سرخ کرده .

گفتم : جان پدر این خشم چیست ؟

از پی یک بوسه که ببردم به نرد ؟

گفت : من از نرد نمالسم همی

نرد بیکسو نه و اندر نورد .

گفتم ، گر خشم تو از نرد نیست ،

بوسه بده ، گرد بهانه مگرد .

گفت که : فردا دهمت من سه بوس ، فرخ ، امید به از پیش خورد .

☆ • ☆

## فرصت شیرازی

گاه عیش است و زمان طرب و وقت سرور

• موسم عشرت و هنگام نشاط و گه سور .

مطربان گو : بنوازند رباب و دف و چنگ

• عود و مزمار و نی و بر بط و تار و طنبور .

این یکی نغمه کند ساز ، همی از سر شوق

• و اندگر بر کشد آواز همی از سر شور .

شاهدان ، گو ، : همه خیزند ز جازبی رقص .

• صبر تا چند نمایند و نشینند صبور ؟

☆ . ☆

هلا صاحب‌دلان بر خیزید و بشادی گرایید ! . بساط طرب گسترید و چنگ

• و چغانه فراز آرید .

• بگویید و بشنوید . بر قصید و بخندید . تا چند بغم دنیا پای بندید ؟

اینها از جمله ی عقاید شاعر است بنام فرصت شیرازی که در سال ۱۲۷۱

• در شیراز با بعرصه ی وجود گذاشته است .

فرصت را علاوه بر چند کتاب در موضوعات گوناگون ، دیوانی است مشتمل

• بر اشعاری که ذوق سرشار و طبع گهربار او را بهترین گواه خواهد بود .

ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم

پوشیده چه گوئیم ؟ ، همینیم که هستیم .

زان باده که در روز ازل قسمت ما شد

• پیدا است که تا شام ابد سر خوش و مستیم .

دوشینه شکستیم بیک توبه دو صد جام  
امروز بیک جام دو صد توبه شکستیم .

درما بحقارت منگر ، زانکه چو فرصت  
در رتبه بلندیم ، ولسی از همه پستیم .

☆ . ☆

فرصت تویی ؟ . آری منم . ز اهل کجسا ؟ . شیرازیم .  
سودا چه داری ؟ . عاشقی . سودت چه ؟ . رنج است و محن .

☆ . ☆

گفتم از پا گر در افتم ، دوست باشد دستگیرم .

- دوست کو ؟ ، کز یافتادم . گو : خدارادست گیرم .
- ایکه گفتم : دن ازو بر گیر و بگذر از خیالش .
- حاش لله ، کسی رود نقش خیالش از ضمیرم .
- من نه پیر سال و ماهم گسر سپیدم موی بینی .
- حسرت زلف سیاهی در جوانی کرده بپریم .

☆ . ☆

هر کس بکوی عشق قدم نهاد و در سلسله ی محبت به بند افتاد ، مر او را  
از رسوایی اندیشه مباد . چه جان و خرد را در بازار طلب ، با جانان سودا کرده ،  
گرفتار عشق گردیده و پشت بدیوار آن داده و پای در کار آن نهاده است .  
دست افشان و پای کوبان ، خرسند است و شادمان که سر سپرده است بر  
آستان جانان .

طالب یاری اگر ، باش گسرتار عشق

- یا کشدت عشق یار ، یا که شوی یار عشق .

دست فشان بر جهان پای بزن بر دو گون

داری اگر همچو من پشت بدیوار عشق

جان بچه کار آیدت ، نیست چو جانان ترا ؟ .

جان ده و جانان بخر بسر سر بازار عشق

یا بره عشق نسه ، جان بسر عشق ده

دستت اگر میرسد ، پا مکش از کار عشق .

☆ . ☆

ای بروی تو دیده ی دل باز

وی بناز تو عالمی به نیاز

ای تو نیکو ترین هر نیکو

وی تو ممتاز تر زهر ممتاز .

روی بنما ز پرده ، بی پرده ! .

تابکی در درون پرده ی ناز .

معبود لا مکان که بر تو جمالش بسر زمین و آسمان تجلی بخشیده و قلم

صنعت بر عالم وجود رقم هستی کشیده ، هموست که محبوب است برای این شوریده .

فرصت بفرخندگی این عشق و این محبوب ، شبانه جام عاشقانه مینوشد ؛

از شادی و شغف کف میزند ، خاک بر فرق آسمان ریخته ، سنک بر تارک زمانه

کوبیده ، سجده را بهانه کرده تسا بوسه بی بر آستانه ی معشوق زده ، و ازین

پیروزی مستانه چنین ترانه سر دهد .

صبحدم جام عاشقانه زнім

وز کف او ، می غانه زнім

سنک بر تارک زمانه زнім .

مست گردیم و این ترانه زнім

خیز تا باده ی شبانه زнім

رو نمایم سوی پیر مغنان

خاک بر فرق آسمان بیزیم

باده از جام وصل او نوشیم

که : جز او نیست در سرای وجود . لیس فی الکلون غیره موجود ...

☆ . ☆

ای نسیم سحر گاهی که تنها تو بر زمزمه ی نیاز مندان آگاهی . از این

نغمه های حقیقت شعار و ازین سینه ی آتشبار بر دلدار گل‌گذار پیامی بر .

ایا باد سحر گاهی ، خدارا بیار ما رسان پیغام ما را

ز حد بسپرده بی راه جفا را

شکستی عهد و پیمانی که بستی . گسستی رشته ی مهر و وفارا .

☆ . ☆

باری .

فغان از راه عشق و عالم عشق ! مبادا کس به بند محکم عشق !

که آنجا باید از همه چیز گذشت و طو مار هستی را یکباره درنوشت ، باید ترک سر نمود و با پای جان راه پیمود . فرصت که دل خود را پای بند غم عشق میداند ، بر ما چنین میخواند .

فغان از راه عشق و عالم عشق

مبادا کس به بند محکم عشق

نخستین ترک سر باید نمودن

هر آنکس پا نهاد در عالم عشق

قدم هر جا گذارد عشق ، شرط است

نمودن جان نثار مقدم عشق

دل در عشق چون پا بست غم شد

کنون دانی چه سازم با غم عشق ؟

سخن با کس نگویم ، تا بمیرم .

بر آن عزم کزین پس گوشه گیرم



، \* ،

گر اهل دلی ، چو بر بط صاحب هوش  
در تار طرب چنگ زن و باده بنوش .

تا ناله کند نی و دف آید بخروش  
چون نی ، همه چشم باش و چون دف همه گوش

، \* ،

فرصت از عشق چه گویی و دهی طول سخن ؟  
قصه کوتاه ، دو جهان یافته از عشق نظام .

